

فردوسی در تاریخ و رمان

بیشکش به فرزند فرزانه خراسان
دکتر مهرداد بهار



رمان تاریخی فارسی در سالهای پس از انقلاب مشروطه یکچند برای تأکید بر احراز نوعی هویت ملی در ادبیات فارسی مطرح شد و برخی آثار نیمه موفق پدید آمد که می توانست تنها به نیاز موقتی جامعه‌ای آشفته از نابسامانی و بحران فرهنگی و اقتصادی پاسخ دهد. آن سالهاکه هنوز رمان نویسی به شیوه نوین و فنی خود در ادبیات فارسی پدید نیامده بود، گروهی از نویسندگان با رو آوردن به برخی از شخصیت‌های تاریخی گذشته، که به زعم آنها در روزگار خود یا پس از آن، توانسته بودند اعتبار و اهمیتی به دست آورند و بازسازی توأم با اغراق سرگذشت و کارهای آنان، رمانهای چندی پدید آوردند که در یک دوره گذرا و موقت می توانست عطش وطن خواهی و گذشته‌نگری گروهی از روشنفکران و جامعه متوسط آن زمان را سیراب کند. مشکل کار اغلب رمان نویسان تاریخی در دهه‌های آغازین پس از مشروطه، گذشته از نداشتن جوهر و آگاهی بالای نویسندگی، برخورد شتابزده و غیر هنری با چهره‌های تاریخی بود، بنابراین کار آنان به جای این که شخصیت را در برش تاریخی و اجتماعی راستین خود قرار دهد - و این نیازمند آگاهی هنری و تاریخ‌نگری بالایی بود - به بزرگ‌نمایی توأم با اغراق شخصیتها بدون توجه به شرایط اجتماعی و تاریخی روزگار آنان و در نهایت به گونه‌ای تحسّر و تأسف بر شکوه و امنیت و رفاه بریاد رفته گذشته می انجامید و به جای آن که در خواننده پویش و نشاط بیافریند و در او ذهنیتی سازنده و راهگشا بدمد، وی را سوکمند و اندوهناک و رو به شکوه از دست رفته پیشین رها می کرد.^۱

نمونه‌های در نظر از رمانهای اجتماعی نشان می دهد که نگاه رمان نویسان تاریخی بیشتر به

چهره‌های تاریخ‌ساز یعنی شاهان، شاهزادگان و سرداران متوجه بوده است. این امر شاید بیشتر به این دلیل بوده است که مردم ایران در پایان دوره قاجاری و مقارن سالهای آغازین مشروطیت ناگهان خود را در جریان تاریخ پرهنگامه جهان احساس کرده و برابر با سنت تاریخی خویش نجات جامعه را، نه از قانون و دموکراسی و حاکمیت مردم که، از ناجیان و پهلوانان و نمونه‌های تاریخ‌ساز چشم می‌داشته‌اند. همین امر نشان می‌دهد که آنان نتوانسته‌اند موقعیت تاریخی خود و جهانی را که در آن می‌زیند بخوبی بشناسند. راست است که در دوره بعدی و کم‌نمونه‌هایی از شخصیت‌های علمی و چهره‌های فرهنگی، نظیر ابن سینا و خیام هم به گونه‌ای دیگر در کانون توجه نویسندگان قرار گرفتند، اما به دلیل آن که هم روزگار پرداختن رمان تاریخی در قلمرو زبان فارسی و تاریخ ایران به سر آمده بود، و هم نویسندگان بی‌سایه‌تر و ناآشناتری به این کار دست زدند، این‌گونه کتابها نتوانست جایگاهی حتی همپایه رمانهای تاریخی گروه اول به دست آورد.

از گروه رمانهای تاریخی که موضوع خود را از میان شخصیت‌های تاریخی برگزیده‌اند، تا آن جا که من می‌دانم هیچ‌کدام به چهره‌های ادبی مشهور نپرداخته‌اند. راست است که اغلب شخصیت‌های ادبی پیشین فارسی فاقد هویت اجتماعی و جامعیت لازم برای قرار گرفتن در کانون یک رمان تاریخی هستند، با این حال در قیاس با چهره‌ها و شخصیت‌های تاریخ‌ساز، که در دوره اسلامی عموماً بیگانه و بی‌لیاقت و فاقد هویت قومی و فرهنگی لازم هستند، چهره‌های خوشنامی از قبیل رودکی، فردوسی، خیام، بیهقی، نصراله‌منشی، سنایی، ناصر خسرو، غزالی، عطار، مولانا، سیف فرغانی، عبید، ابن یمن، حافظ و... کم نیستند که سرگذشت و سلوک روحی آنان می‌تواند موضوع یک رمان تاریخی - ادبی قرار گیرد. کارهایی که این اواخر فی‌المثل از دکتر زرین کوب در مورد کسانی مثل غزالی، نظامی، مولوی، حافظ و... منتشر شده است، از حال و هوای تحقیق در تاریخ ادبی دور نشده و هرگز حالت داستانی به خود نگرفته است. من گمان می‌کنم راهی از میانه تاریخ و داستان در سرگذشت ناموران ادب و فرهنگ ما وجود دارد که تاکنون ناسپرده مانده است. کتابی که این روزها از دست فروگذارم و هنوز در نشأ دیدار با آن شاداب و نیرو گرفته و سرخوشم، به تعبیر نویسنده آن رمانی است در سرگذشت سخنسرای ناماور توس با عنوان فردوسی، به قلم ساتم‌الوغ زاده که به سال ۱۹۹۰ در دوشنبه شهر تاجیکستان با لهجه نجیب و شیرین تاجیکی و به خط فارسی نگارش یافته است. البته من هنوز با نویسنده کتاب هماواز نیستم که آنچه او در سرگذشت فردوسی به قلم آورده یک رمان، یا چنان که نمونه‌هایی از آن را در زبان فارسی چندین دهه پیشتر سراغ گرفته‌ام، یک رمان تاریخی است؛ بلکه بیشتر بر آنم که آنچه نویسنده با ذوق و دل‌بسته فرهنگ و ادب پارسی در این کتاب ۴۳۲ صفحه‌ای پیرامون وقایع زندگی و ترسیم خطوط چهره‌آزاده مرد خراسان بزرگ به قلم آورده یک «تاریخ داستانی» است که با تکیه بر یافته‌ها و دستاوردهای تاریخی در پرتو مایه‌هایی از تخیل و ذوق به قلم آمده است و گرچه از منظر عناصر داستان و ساختمانی که ابتداء برای رمان در نظر گرفته می‌شود، هنوز خیلی کار دارد تا بتوانیم کتاب فردوسی ساتم‌الوغ زاده را چنان که خود او پنداشته

است، یک رمان تاریخی بدانیم.

ابهامی که از همان آغاز در سرگذشت و جزئیات زندگانی فردوسی وجود داشته، هرچند در سایه ناسازگاریهای تاریخ با کسانی همانند او، که در روزگار کامروایی اکثریت ناآگاه در راه اقلیت دل آگاه گام برداشته و به رغم تندبادهای مخالف، برخلاف جریان شناکرده است، توجه پذیر و تا حد زیادی آشکار است، با این حال حتی در خود تاریخ سبب شده است که دوستان بی شمار و توده های دردمند و جانبدار وی، همواره تاریکیهای زندگی او را با نورافکن خیال روشن کنند و سلوک و سلیقه ای را که در زمانه خود براننده آزاد مردی از تبار تاریخ و فرهنگ می دانند، به وی نسبت دهند. آنچه در تمامی این داستانهای تاریخ گونه و تاریخهای افسانه ای دست کم در مورد فردوسی، مشخص و مشترک است، درک راستین افسانه پردازان و راویان این روایات از چهره و منش و سجایای واقعی شاعر است، به این جهت می بینم که در همه این داستانواره ها، به رغم نادرتی و چندگونگی پوسته وقایع، خطوط اصلی چهره فردوسی درست و با جلوه هایی متفاوت، از حقیقتی واحد ترسیم شده است. یعنی در همه آنها اعم از مطالب شبه تاریخی نادرست و روایتها و افسانه های شفاهی عوام پیرامون زندگی و سرگذشت شاعر، همواره سیمای انسانی رنج دیده و عبوس و در عین حال با اراده، آزاده و گردن افراخته، به چشم می آید.^۳

الوغزاده در کتاب خود کوشیده است این روایات نیمه تاریخی را، عمده براساس اطلاعات مقدمه بایسنغری، با تخیل بیامیزد و از آن داستانی خواندنی و شیرین به دست دهد. اگر توفیقی از این نگاه برای نویسنده قابل تصور باشد به گمان من بیشتر از آن که به درک راستین وی از فضای داستان مربوط شود، از شور و اعتقاد و ایمان او، به فردوسی و کار وی منشأ می گیرد یعنی همان که در نگاه افسانه پردازان و سیره نویسان پیشین وی هم موج می زند. من تردید ندارم که الوغزاده قالب داستان را خوب می شناسد و از ساختمان و فنون کار داستان نویسی آگاه است، بویژه که او در فرهنگی زیسته و از آیشخوری برخوردار بوده است که چهره های برجسته ای در قلمرو داستان تربیت کرده و رمانهای جاودانه ای به ادبیات جهان پیشکش کرده است. نباید از یاد ببریم که نویسنده کتاب فردوسی پرورده فرهنگ روسی و با زبان و تکنیک کسانی امثال گورکی و تولستوی و داستایوسکی و پاسترناک و ارنبورگ و... آشناست، اما به گمان من آنچه وی را از استفاده از این شیوه ها در کتاب فردوسی باز داشته پای بندی او به اصول زندگینامه نویسی و تأکید بیش از حد نیاز بر همگامی با تاریخ بوده است، تا آن جا که می توان گفت کتاب او بیشتر از آن که یک داستان باشد فی الواقع یک سرگذشتنامه داستانی شمرده خواهد شد. به این معنی که اگر پاره ای نامهای بر ساخته که او به افراد و شخصیت های بی نام اطراف فردوسی داده (مانند نامهایی که برای همسر و دختر و پسر او انتخاب شده است) و برخی تصریف های اندک در فضای حوادث و پاره ای دقتهای در به کارگیری زبان داستان و نقش راوی و توصیف برخی جزئیات صحنه ها و درون کاویهایی شخصیتها را نادیده بگیریم، تقریباً کتاب او از هرگونه پیرایه و مشخصه داستانی عاری خواهد بود.

در این کتاب زنت‌گانی فردوسی چنان که بوده است، به زبان راوی داستان از روستای زادگاهش پاژ آغاز شده است و با شیوهٔ تلیق سوم شخص و اول شخص ادامه یافته است.

پدر شاعر مولانا فخرالدین احمد مردی بافضل و دانشور بوده که در دیوان مالیات خراسان سمتی دولتی داشته و در راه دانش‌اندوزی پسر فراوان کوشیده است. حکایت این کتاب بیشتر از آن جا آغاز می‌شود که ابوالقاسم فردوسی با همسرش فاطمه بانو، پسر بیست و دوساله‌اش هوشنگ و دختر خردسال (و به تعبیر نویسنده کتاب «دخترچه») هشت ساله‌اش منیژه در پاژ در حویلی (منزل) میراثی خود می‌زیستند.

فاطمه بانو زنی مهربان و با فرهنگ و در تمام عمر غمخواره شوی است. هوشنگ پسر فردوسی ناخلف و بی‌بته و رفیق‌پاز از کار درآمده و بر روی هم با طعنه‌هایش دربارهٔ قصه‌پردازی بی‌سود پدر در پایان عمر موجبات رنجش او را فراهم می‌کرد. دخترش منیژه در بزرگسالی به خانه شوهر رفت. داماد شاعر رستم‌زاد جوانی هوشمند و عایله‌دوست بود و مانند یک پسر به زندگی آرمانهای شاعر سروصورت می‌بخشید. شاعر در دوران نظم شاهنامه که ابتداءٔ افزون از بیست سال زمان گرفت از جانب دوستان و همفکران خویش و مردمانی که داستانهای نظم‌کردهٔ او را به گوش جان می‌نیوشیدند دلگرمی و تشویق می‌دید و از سوی خشک مغزان و متعصبان طعنه و ناسزا می‌شنید. شاداب روستایی بود در نزدیکی پاژ و تابران که فردوسی در آن جا بستگانی داشت. آخوند عبدالنّبی شادابی از آنها بود که بر فردوسی و قصه‌های او که به زعم وی ستایش‌گیرگان و مجوسان بود و از آن بوی زنده‌ و کفر به مشام می‌رسید، طعنه‌ها می‌زد. همو بود که شکایت وی را به نزد شیخ ابوالقاسم گرگانی امام مسجد تابران برد و سبب گردید که شیخ به هنگام وعظ با تعریض به فردوسی بالای منبر به لعن قرمطیان و اسماعیلیان زبان بگشاید و نمازگزاران و مؤمنان را از خواندن قصه‌های شاهنامه، که همه در وصف آتش‌پرستان و مجوسان است، برحذر دارد. توضیح آن که بزودی و حتی همزمان با نظم بخشهایی از شاهنامه داستانهای نظم‌کردهٔ فردوسی بر سر زبانها می‌افتاد و مردم با شوق و علاقه بدان گوش می‌دادند و در دم برای خود از روی آن نسخه‌برداری (یا به تعبیر تاجیکی آن «روبرداری») می‌کردند.

صحنهٔ رودرویی فردوسی با مهران حاکم توس از جانب سیمجوریان، که خراج را افزون کرده و مردم را به تنگ آورده بود، خواندنی و سزاوار توجه است. فردوسی ابتدا پندنامهٔ بهرام‌گور و نوشیروان را برای او فرستاد تا مگر به خود آید و بعد که او به همین سبب احضار شد مردانه در برابر بیداد او ایستاد و دادخواهی اهالی توس را به گوش وی رسانید (ص ۶۶ به بعد) ابودولف راوی شاهنامه و از دوستان فداکار فردوسی بود. او بخشهای نظم‌شدهٔ شاهنامه را در جمع پازریان و توسیان می‌خواند و رواج و پراکندگی داستانهای او را سبب می‌شد و از این رهگذر شادایانه‌ها و انعامهای فراوان دریافت می‌کرد. بعد از عزل مهران حکومت توس به حسین قتیب واگذار شد. حاکم نوآمدهٔ توس اصلاً هراتی بود و پیش از آن که به حکومت توس منصوب گردد در خدمت والی خراسان

دیوان رسالت او را عهده‌دار بود. وی در جوانی به دیوان انشای ابومنصور عبدالرزاق، حاکم هرات و همان بانی «شاهنامهٔ منثور» جلب کرده شد. ابوعلی سیمجوری او را به نزد خود فراخواند. حسین قتیب چندی در نیشابور در دیوان انشای والی خدمت کرد و بعد از عزل مه‌ران به حکومت توس فرستاده شد. در میان ماترک مه‌ران حاکم سابق برگهایی از شاهنامه در موضوع اندرزهای نوشیروان و بهرام‌گور به دست حسین قتیب افتاد و نظر او را به خود جلب کرد. این بود که اندکی پس از آمدن به توس به تن خویش به خانهٔ فردوسی رفت و رشتهٔ مودت میان آن دو استوار شد. حسین قتیب با آن که از سوی پدر تازی تبار بود به فردوسی و کتاب منظوم او اعتقاد داشت. او را از پرداخت بواج و خراج معاف کرد و علاوه بر آن گاه و بیگاه به وی انعام و نیکو داشت می‌فرستاد.

در سایهٔ حمایت حسین قتیب شاهنامه تمام شد، آفتاب عمر شاعر راه زوال در پیش گرفت. در خراسان به جای سیمجوریان غلامزادگان غزنوی از جانب سامانیان بر سرکار آمدند. در بغداد محمدبن اسماعیل اسکافی نایب امیر بویهی بر سرکار بود. او نام و آوازهٔ دهقان - شاعر خراسانی را شنیده و در پی آن بود که وی را به بغداد فراخواند. خیر این فراخوانی را حاج ابوتراب مدرس مدرسهٔ اسفرائینهٔ توس در بازگشت از سفر حج برای فردوسی آورد. سفری به این درازی پیرانه‌سر برای شاعر فرسوده و ملامت کشیدهٔ خراسان آسان نبود. همواره دو مشکل او را از این تصمیم باز می‌داشت: اهل و عیال را به که سپارد؟ زاد و هزینهٔ این راه دراز را از کجا فراهم آورد؟ مشکل اولی را حمدالله نیسانی دوست ایام مکتب شاعر که بعد از ۲۱ سال به توس آمده و رفیق همدرس خود را پیدا کرده بود، برعهده گرفت و دغدغهٔ هزینه را هم کرامت و شوی نوازی فاطمه‌بانو از پیش پای برداشت و زنگ ظلام از دل شویش زدود. روزی فاطمه‌بانو که رفتن شویش را به بغداد به مصلحت می‌دانست و بر آن بود که سیر و سفر دست کم زنگ غم و اندوه از دل شویش می‌زداید، بایک همیان پر به حجرهٔ شاعر آمد و گفت: «اینک، سه صد دینار، بگیر و خرج راه بکن.» فردوسی حیران شد و پرسید: از کجا؟ و زن که در جواب گفت: «مرا ببخش، زیورها را فروختم.» معلوم شد که وی زیورهای ایام عروسی‌اش را که سی و چند سال در صندوق نگاه داشته و به امید عروسی دخترش ذخیره کرده بود، توسط خالهٔ بچهٔ شادابی‌اش به یک زرگر توسی فروشانده (فروخته) و این مبلغ را به دست آورده بود.

فردوسی به بغداد رفت و در آن جا به عوض این که از عرضهٔ شاهنامهٔ خود به نایب پاداشی بیاید، مأمور نظم‌یوسف و زلیخاگردید. پاداش نظم‌یوسف و زلیخاگشایی در زندگی فردوسی پدید آورد، اما دغدغهٔ وی از بیم پراکندگی و نابودی شاهنامه پایان نیافت. بعد از بازگشت از بغداد بود که داغ پسر جراحت دیگری بر دل او نهاد.

یک چند سال گذشت. عمر شاعر به هفتاد رسید. ابوالعباس فضل بن احمد اسفرائینی به مهمی به خراسان آمد و گذارش به توس افتاد. در توس طی ضیافتی که ارسلان جاذب حاکم توس به افتخار مهمان عالی مقام خود برپاداشت، سخن از شاهنامه و سرایندهٔ آن به میان آمد. اسفرائینی خواست با

شاعر شهیر خراسان ملاقات کند. طی این ملاقات وزیر از وضعیت شاهنامه پرسان شد. چون دانست که شاه اثر (شاهکار) نظم دری در طاقچه کارگاه شاعر در انتظار «خریدار» خوابیده است، به فردوسی رفتن به غزنی و تقدیم شاهنامه را توصیه کرد. (ص ۱۷۱).

فردوسی دغدغه‌ها در دل داشت و برای رفتن به غزنی با بسیار کسان و از آن جمله با همسرش فاطمه بانو رای زد. زن با آن که دوری شوی را تحمل کردن نمی‌توانست و این سفر دورودراز را در پیزانسالی باری همسر خود روا نمی‌دید و کینه محمود و بدیهای و بیدادگرها و بویژه عصبیت او را درباره شیعیان و قرامطه می‌دانست، به این سفر رضا داد.

فردوسی بناگزی در چندجای شاهنامه دست برد و نام محمود و ستایش وی را در آن جای داد و به همراه ابودولف راوی وفادار خویش راه غزنین را در پیش گرفت. در این سفر پسرخوانده آنها با یک یتیم، «که فاطمه بانو او را در دوازده سالگی از شاداب آورده در خانه خودش تربیه و کلان کرده بود»، فردوسی و ابودولف را همراهی می‌کرد.

در غزنین ملاقاتها و مناظره‌هایی میان او و عنصری و فرّخی و میمندی - که اینک بعد از عزل اسفراینی بر سر کار آمده بود - روی داد و زمینه رنجش و کدورت در هریک از این ملاقاتها بیشتر شد. محمود در غزای هند بود و فردوسی چندین ماه در انتظار بازگشت سلطان نزد دوستان و آشنایان و یا در کاروانسراهای غزنین به سر برد و هرچه داشت همه را بکلی هزینه کرد. در این فاصله میان او و اسفراینی معزول و مغضوب هم ملاقاتی پیش آمد که رندان خبر آن را به گوش وزیر بزرگ میمندی رسانیدند. همه زمینه‌ها به زیان فردوسی فراهم شد. تندی و کژطبعی فردوسی با وزیر میمندی و برخورد سختانه او با عنصری و فرّخی، ملاقاتش با وزیر مغضوب و سرانجام این که با محمود هم بی‌ملاحظه و آزادانه برخورد کرد و شرط ادب را، چنان که مرسوم شاعران دربار غزنه بود، نگاه نداشت. این بود که در آخرین دیدار که با محمود داشت، سلطان غزنه عیبهای او را شمردن گرفت: دیدار با اسفراینی کافر نعمت و قتیب خیانت پیشه، دوستی با شاهان مجوس ایران، مدح گبرگان، آوردن سخنان فلسفیان و قرامطه و رافضیان - و این را پیشاپیش شیخ محمشاد فقیه بزرگ غزنه پس از مطالعه بخشهایی از شاهنامه اعلام کرده بود - «این همه تهمت و حقارت! هر کلمه سلطان دشته‌ای بود که در جگر شاعر می‌خلید» (ص ۳۵۱).

سلطان خطاب به شاعر گفت: «خوب، با این همه ما به تو سیاست نمی‌کنیم. پیر ناتوان هستی، به امید آمده‌ای. به نظم تاریخ ملوک رنج بسیار کشیده‌ای. صله «شاهنامه»ات را خواجه بزرگ به تو می‌رساند. بگیر و برو به وطن خود.

سلطان منتظر بود که شاعر به پای او افتیده گریه و زاری کند و بخشایش بخواند. اما این طور نشد فردوسی قامتش را راست کرد و با الم و درد گفت:

«معلوم شد که به «شاهنامه» من نگاه چشمان کجین غلتیده است. اهل غرض نزد شاه نام مرا سیاه کرده‌اند. در عمر هفتاد و دو ساله‌ام یدخواهانم به من بهتانها زده بودند، ولی نه به این قباح و

زشتی. به یاد وی شعر خودش آمد:

چنین گفت نوشیروان با قباد
کند چرخ منشور او را سیاه
ستم‌نامه عزل شاهان بود
چو درد دل بی‌گناهان بود

فردای آن روز نوکر خزینه‌دار سلطان دو کیسه چرمین به اسب بار کرده به خانه ماهک، میزبان فردوسی آورد. بیست هزار درهم برای ابوالقاسم فردوسی شاعر. فردوسی به نوکر گفت: «ببر، درهم به من در کار نیست. اگر دینار هم می‌بود درکار نیست.» و نوکر، که حیران پرسید: «چه؟ درکار نیست؟ عجب! اگر چنین است خودتان ببرید و به خزینه‌دار بسپارید» (ص ۳۵۵).

فردوسی به بابک (پسر خوانده همراهش) فرمود:

«برای چیزها را جمع آورده به خورجین انداز»، و از ماهک خواهش کرد:

«فرماید اسپان ما را زین کنند. ما با شما وداع می‌کنیم. همه عمر منتدار و سپاسگزار شمایم
خواجده عزیز» (ص ۳۵۶).

فردوسی در کوی بوریا با فان غزنین به حمام رفت. بعد از آن حمامی و شربت فروش را فراخواند. کیسه‌های درهم را به خواست فردوسی به در حمام آورده بودند. رو به آنان کرد و گفت:
«خلطه‌ها را به کت خالی کنید (= کیسه‌ها را روی تخت خالی کنید). تنگه‌ها به روی کت ریخته شدند.

- این را من به شما بخشیدم، هر سه برابر تقسیم کرده بگیرید.» (ص ۳۵۸)

این خبر را به میمندی رسانیدند. «میوندی (= میمندی) عرضداشت خود را به سلطان در وقتی کرد که وی بعد از نماز بامداد در بارگاه باشیخ محمشاد و چندی از ندیمان و مقرّبان نشسته بود. آنها یک یک به آتش غضب شاه دامن زدن گرفتند. یکی گفت:
- و! این چه کورنمکی! چه بی‌حرمتی به اعطای پادشاه است که فردوسی به خود جائز دیده است! دیگری افزود:

- اعطای پادشاه چه یک درهم و چه صد درهم قدرش یکی است. اگر سلطان به کسی یک مشت خاک فرستد، آن کس باید از روی اعزاز و اکرام آن خاک را چون توتیا به چشمانش کشد! سلطان به محمشاد مراجعت کرد:

حضرت چه می‌فرمایند؟

- بنده سابقاً هم عرض کرده بودم که این شاعر رافضی است، بد دین است، اکنون این اعطای مبارک را چنین خوار کرده است، خوش می‌باح است.»

- او را دستگیر باید کرد. - سلطان گفت - ناسپاس بددین را به زیر پای فیل باید انداخت. به پای

فیل! (ص ۳۶۳)

فرمان بزودی در شهر آوازه شد. اما شاعر دیگر در غزنه نبود. نوکران در هر سوئی به تک و

پوی افتادند. فردوسی شش ماه و بیشتر در هرات متواری بود. در دهکده‌ای ناشناس تحت حمایت ابوبکر اسماعیل صحاف، که از راه رفتن نیز یکچند در هرات مهمان او شده بود. فرصت خوبی بود که فردوسی به هجو سلطان بپردازد.

آنها از آسیاب افتاد. مأموران سلطان میوسانه به غزنه بازگشتند. خود او هم به غزای هند رفت. ماجرای فردوسی از یادها رفت.

هجونامه را چون ورق زر می‌بردند. ابیات آن دهن به دهن می‌شد. خیر دستگیری او پیشاپیش به توس رسیده بود. کسان و بستگان دیگر از حیات فردوسی قطع امید کرده بودند، همه می‌پنداشتند که به چنگ مأموران سلطان گرفتار آمده است.

سفر فردوسی از هرات به توس به خیریت گذشت. شاعر از بازگشت به وطن، پس از این همه مصیبت که کشیده بود، خرسند بود، او از کجا می‌دانست، که شادی‌اش در توس به ماتم سیاه بدل می‌شود!

در میان پیشوازانندگان فاطمه بانو دیده نمی‌شد. همه با گریه به پیشواز مسافر غریب خود رفتند. بند دلش کنده شد. فردوسی به عزای همسر مهربان نشست. ابوالقاسم گرگانی «فردوسی را مسلمان ریایی و مجوس نهانی اعلان کرده بود. عبدالنبی شادابی در جامع تابران به جماعت می‌گفت که گرفتار شده غضب پادشاه اسلام را نباید به مسجد راه داد.» (ص ۴۰۸)

فردوسی به جهان و تشویشهای آن پشت گردانده خود را در حجره درون باغش محبوس کرد. اما کار از این سخت‌تر شد. باز جلای وطن! شیخ مسلم بن طاهر از همکاران شیخ بزرگ غزنه محمشاد سر راه مکه در توس مردم را بر ضد بدمذهبان و رافضیان تحریک کرد. بعد از تنبیه و طعنه‌های شیخ در توس گیراگیر قرمطیان و اسماعیلیان و بدمذهبان آغاز گشت. خطر دستگیر شدن فردوسی را هم تهدید می‌کرد. دوستانش بالاخره او را هم قانع کردند که ترک دیار گوید و به طبرستان برود، که امیرش از نژاد یزدگرد شهریار و خارج از قلمرو غزنویان است.

سپهد طبرستان شاهنامه و بویژه پایان کار یزدگرد نیای خویش را با دقت اما هجونامه را اندیشه‌مندانه گوش داد. و سرانجام هم طاقت نیاورد و گفت: «این هجونامه اگر انتشار یابد و به گوش سلطان رسد، عاقبتش هم برای شما و هم برای ما خیلی بد خواهد شد. هجو را من از شما می‌خرم.» (ص ۴۱۸). فردوسی نمی‌خواست که برای میزبانش مشکلی پیش بیاید. پگاهی آن را به سپهد شهریار فرستاد.

در توس آوازه شد که سلطان محمود گناه فردوسی را بخشیده است. فردوسی با دامادش رستم‌زاد به وطن بازگشت. شاعر در این سفر در شهرها و دیهها شهرت خود و شاهنامه‌اش را به چشم می‌دید.

از آن پس در پاژ، در خانه خود با پرستاری منیژه مهربان زندگانی آرام و یکنواخت شاعر سر شد. از غزنین هم خبرها می‌رسید. سلطان هیچ گمان نکرده بود که شاهنامه تا این حد جالب توجه

خلق می‌گردد.

روزی که از غزای هند باز می‌گشت و قرار بود که راجه آن جا را تهدید کنند تا تسلیم شود، حسنگ میکال به چادر وی به سلام آمد. شاه از او پرسید:

- به راجه نامه نوشتی؟

وزیر جواب داد: - نوشتم. از نام خودت نوشتی؟ - از نام سلطان نوشتم! - چه نوشتی؟ حسنگ خندید و گفت:

اگر جز به کام من آید جواب
شاه گفت: بیت از کیست؟

حسنگ گفت: از ابوالقاسم فردوسی. و افزود: بیچاره شاعر که اینهمه رنج برد و ثمر ندید. به پادشاه رنج سی و پنج ساله‌اش چه یافت؟ حکم قتل!

شاه از کرده خود پشیمان شده بود. عزم کرد که دل شاعر را به دست آورد. اما در توس، آنچه ناگزیر بود روی داد. فردوسی پس از یک بیماری کوتاه در پگاهی دختر و داماد و نیبرگان را به بالین خود فرا خواند و با صدایی نیم خسته گفت: «من می‌روم... به مرگ من نگرید... من از شمایان راضی‌ام... شمایان هم از من... راضی باشید. به هم مهربان و غمخوار باشید... یزدان پرست و بی‌آزار... باشید... دلهایتان را همیشه... از کینه، حسد، ریا... پاک دارید... به مردمان نیکی کنید... و آنگاه آرامانه جان سپرد.» (ص ۴۲۵)

اعطای شاهانه بعد از مرگ فردوسی به توس رسید. میزه دختر او هنوز رخت عزا به تن داشت. اعطای سلطان را نپذیرفت و گفت: «نه نمی‌توانیم. ما اعطا را نمی‌گیریم. روان پاک پدرم به ما قبول این اعطای شاه را نمی‌بخشد.» (ص ۴۳۱).

پس از یک چند به فرمان شاه از این اعطا رباط کلانی با سردابه، کاروان سرا و حجره‌های بسیار برای مسافران در راه بین نیشابور و مرو پیدا گردید.

پس از خواندن کتاب فردوسی اثر الوغزاده آنچه در ذهن خواننده رسوب می‌کند منش و شخصیت و پاکي و بلندآوازي فردوسی است، که بی‌هراس از کج تابیهای روزگار و بدفهمیها و سرگمیها و سردرگمیهای مغرضان و معاندان بی هیچ دودلگی و تزلزلی راه خود را می‌رود و به آنچه در اطراف او و برخلاف مسیر اندیشه او می‌گذرد سر بزرگانه می‌نگرد. «شیر آهنکوه مردی» که راست همچون یک چریک پیر به راهی که در پیش گرفته مؤمنانه می‌نگرد، و برای گذار از آن چنان که از جاه و مال و همه وابستگیها و دلبستگیها گذشته، اگر بایش بیفتد از سر نیز می‌گذرد.

چهره‌ها و شخصیت‌های تخیلی و تاریخی در این داستان باهم در آمیخته‌اند و حوادث تاریخ گویی چاشنی داستانی یافته یا نه، داستانی در هیأت تاریخ برآمده است. آمیزش تاریخ و افسانه در این کتاب آمیزش تخیل و واقعیت نیست. تاریخ در این کتاب خود البته در صورت نادرست و

ناصراف آن به کار گرفته شده است. بسیاری از آنچه در مورد فردوسی آمده - و این کتاب البته آنها را از منابع پیش از خود برگرفته است و عمده پایه و مایه همه آنها روایت مغشوش نظامی عروضی و مندرجات مقدمه بایسنخری شاهنامه است - نه تاریخ واقعی که تحریف واقعیات شمرده می شود. بر پایه همین آگاهیهای ناراست است که فردوسی به بغداد می رود. که فردوسی در غزنین با عنصری، فرخی، منشوری و میمندی ملاقات می کند. که هجوتامه به اسپهبد طبرستان فروشانده می شود و...

پس از خواندن این کتاب و تصویر دلنشینی که از آن در ذهن نشست، آرزو کردم که ای کاش آگاهیهایی که کتاب اولیغزاده اینگونه صمیمانه به خواننده انتقال می دهد از صافی تحقیق تاریخی می گذشت تا در ذهن آنها که آگاهی تاریخی متقنی از سرگذشت فردوسی و شاهنامه ندارند بدآموزی برجای نگذارد. پس از خواندن این کتاب بود که متوجه شدم چرا سال گذشته نویسنده معروف تاجیک مهمان بختی که به توس آمده بود از من در حوالی «پاژ» سراغ روستایی به نام «شاداب» را می گرفت. درحالی که آشنایان به جغرافیای تاریخی خراسان می دانند که چنین روستایی هرگز در حوالی توس قدیم وجود نداشته است و بنابراین وجود آخوند ملا عبدالنبی شادابی هم انکار خواهد شد.

شخصیت متعصب و نابخرد «ابوالقاسم گرگانی» هم بر ساخته زندگینامه های مغلوط فردوسی است و نامی است که بر اثر تحریف در اسم یکی از معاریف آن عصر یعنی «ابوالقاسم کُرگانی» صورت گرفته و در دست همان زندگینامه نویسان بر مذکر متعصب توس - به روایت نظامی عروضی - که نگذاشت جنازه فردوسی را در گورستان مسلمانان به خاک سپارند، انطباق یافته است.

به گمان من رمان فردوسی الوغزاده برای کسی که از سرگذشت فردوسی آگاه و پیوند عاطفی و فرهنگی نفیسی میان او و دنیای شاهنامه برقرار باشد زیباتر، خواندنی تر و دلنشین تر است. اگر این خواننده پیشاپیش با متون تاجیکی آشنا باشد و دست کم از خواندن یادداشتهای صدرالدین عینی لذت برده باشد، به مراتب شیرینی کتاب و دلدادگی او به شخصیت فردوسی بیشتر می شود، حالا اگر اتفاق را این خواننده به تازگی توفیق همسخنی با تاجیکان را، بویژه در سرزمین دل انگیز و تاریخ نشان خودشان یافته و نوای نجیبانه لهجه تاجیکی را هنوز در گوش داشته باشد، دیگر نمی توان حدی برای این بهره وری قایل شد. از بخت نیک این هر سه گان، آن روزها که رمان فردوسی را می خواندم برای من فراهم بود.

قلمرو تاجیکی برای زبان فارسی امروز اقلیم بازیافته و تازه کشف شده ای است که در آن شگفتیها و چشم نوازیهایی بی شماری در هر قدم آشکار می شود. زبان فارسی گم کرده ای داشته که در غربت سیاه قرن آن را بازیافته است. تاجیکی گم کرده فارسی است، برادری که از پیش او رفته و هرگز برنگشته بود. تاجیکی همان برادر مفقودالثر جبهه های تاریخ و فرهنگ بود که ناگاه و نابیوسان به دامان خانواده خود بازگشت.

از این نگاه منتهای تاجیکی برای زبان فارسی ذخیره ها و رگ و ریشه هایی است که او را با

سرچشمه اصیل خویش پیوند می‌زند. از بیهقی تا صدرالدین عینی و الوغزاده راهی نیست، این راه را بیهقی خوانان آسان و بی‌مانع درمی‌نوردند. واژه‌های تازه‌یاب‌ها از یاد رفته، ترکیبات و تعبیرات ساده و بی‌پیرایه، شبه‌جمله‌ها و ساختهای نحوی ویژه که هر کدام مقام و موقع خاصی را در جمله و در پیوند زبان پرمی‌کنند، همگی می‌تواند به یاری زبان امروز فارسی بر خیزد و بازنگری و تجدید سامانی را در بیکره زبان سبب شود. فارسی و تاجیکی به کمک هم بهتر و مردانه‌تر می‌توانند به پیشباز مفاهیم علمی و عاطفی روزگار معاصر بروند. دیرینگی و آرکائیسیم غمگین تاجیکی با نرمساری و لغزانی فارسی می‌تواند در آمیزد و ترکیب معتدلی از صلابت سبک خراسانی و لطافت غزل‌گونه‌گی عراقی را یکجا و با یک نام در هم آمیزد. کتاب الوغزاده را از این نگاه باید خوانند و سودهای زبانی و واژگانی آن را در مطالعه گرفت.

برای آنکه خواننده این مختصر را از این سود که از کتاب فردوسی برده‌ام، بکلی محروم نگذارم به پاره‌ای از این لغتهای خوش تراش و نجیب فارسی که در حین مطالعه بر روی برگه یادداشت کرده‌ام اشاره‌ای می‌کنم. اینها واژه‌هایی است یا درست‌تر نمونه‌هایی از آن واژه‌هایی است که من پسندیدم و گمان می‌کنم که می‌توان در فارسی امروز از آنها بهره برد و گرنه دهها واژه مأنوس و نامأنوس دیگر که ساختمان و معنای آن در همین نگاه گذرا برای من سزاوار تأمل بود نیز در این کتاب هست که الحال از کنار آنها گذشتم و گذاشتم به فرصتی دیگر.

آرامانه: آهسته، توأم با آرامش	باشگاه: محل سکونت
آشخانه: غذاخوری	باشنده: ساکن
از نام: از طرف، از زبان	به خواطر افتادن: تشویش، اضطراب
از یاد کردن: حفظ کردن	پریرسال: پیرارسال
پرسان شدن: جویای حال شدن	عجابت: شگفتی
پرسپاس: احوالپرسی	عیبمانی: عیب جویی، انتقاد
پسایندگان: بعدیها، اخلاف	کورنمکی: نمک ناشناسی
پچق: پت و پهن، بی‌ریخت	کدخدا: داماد
تای: کره اسب	کسمیاب: ناشناخته، ناشناس
تفسانیدن: گرم کردن مجلس	کتابمانک: رحل، جاکتبی
چای جوش: کتری، قوری	گاها: گاه و بیگاه
خانه زندان: زندانی در خانه، خانه نشین و تحت نظر	
خاطر رسان کردن: خاطر نشان کردن	گوش رس کردن: به گوش رسانیدن
خلطه: کیسه	گفتگذار: گفتگو
خیرباد: خداحافظی	گوشکی کردن: درگوشی گفتن
دودلگی: تردید	گلوافشاندن: صدا صاف کردن

ملا بچه: طلبه	دانستنی شد: جویاشد
میده: متوسط الحال	دادر: برادر
مستامست: در حال مستی	دسترخوان: سفره
معنی دادکردن: تفسیر	دم گرفتن: استراحت کردن
مایندر: مادر اندر، نامادری	دوست رویانه: از روی دوستی، دوستانه
نامعلومک: پنهانی، پوشیده	روبردار: استنساخ
نوشاکی: آشامیدنی	رومالچه: دستمال کوچک
واخورد: احوالپرسی، مصافحه	رومال: دستمال
ناپاک دینی: بداعتقادی	سببگار: دسیسه، مسبب
یگان: یک، ی نکره	سرسان: آواره، سرگردان
یک انداز: تشک	سراینده: خواننده، آوازه خوان
	سله: عمامه
	شباخون: شبیخون
	شب خوابی: شب درجایی خوابیدن
	شفت: سقف
	شناشادن: آشنا شدن

علاوه بر این، گونه‌ای فعل متعدی از طریق مصدر جعلی در این کتاب بسیار به کار رفته است که به نظر می‌رسد در پاره‌ای از موارد نیازی به آوردن این ساخت متعدی جعلی نبوده است، اما در پیگروه زبان تاجیکی و از آن جمله در متن این کتاب خوش افتاده است.

ماناندن: نگه داشتن

خوانانده شدن: برکسی خواندن

سازاندن: ساختن

کناندن: کردن

فرستانیدن: فرستادن

باورکناندن: باوراندن

پناهیدن: پناه بردن

گسیلانیدن: فرستادن، اعزام کردن

فوتیدن: مُردن، فوت کردن

کُشاندن: کشتن گوسفند

گورانیدن: دفن کردن

کافتن: کندن

زناندن: زدن

جای آن دارد که متونی از تاجیکی که به خط فارسی نوشته می‌شود از این لحاظ مورد مطالعه و پژوهش دقیق قرار گیرد و موقعیتها و امکانات زبانی آن در چارچوب مطالعات لغوی و دستوری بررسی و تحقیق شود.

دوست دارم کام خواننده این مختصر را، به شرط آن که با من هماواز باشد، با خواندن چند سطر از کتاب الوغزاده شیرین نگه دارم. این چند سطر که می‌خوانید از قول راوی داستان است آن جا که می‌خواهد شهرت فراگیر شاهنامه را در زمان حیات او به خواننده بشناساند. (ص ۳۱۸):

«شهرت شاهنامه تا رفت می‌افزود. دوستداران کلام نفیس. هوسمندان داستانها از شاعر، اگرچه برای یک شب باشد هم، یگان جلد داستانهای او را به عاریت گرفته در دوره‌هایشان خواننده می‌شنیدند. روبردار (استنساخ) کرده بردن بعضی قصه‌ها نیز کم واقع نمی‌شد. (= قصه‌ها را هم زیاد رونویس می‌کردند). اگر در جای مردمان حلقه گرفته (جمع شده) و آواز قصه‌خوانی بلند باشد، یا اگر چراغ مهمانخانه‌ای شب تا بانگ خروسان خاموش نشود، می‌گفتند آن جا شاهنامه‌خوانی است و گوینده اکثر وقت خطا نمی‌کرد. ابرودولف (= راوی قصه‌های شاهنامه) را مردم تلاش می‌کردند (= خسته و ذلّه می‌کردند). روزی و شبی نبود که او را به دو، سه جا برای شاهنامه‌خوانی دعوت نکنند. در یک مدّت کوتاه درباره فردوسی و اثر او بیتهای ستایشی هم پیدا شد، از این قبیل:

روان بر زبان همچو جان در بدن که گوید درین عصر چون او سخن

یا که:

تو شاهنشاه ملک نظم دری ببندت به پیشت کمر عنصری

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال جامع علوم انسانی

یادداشت‌ها:

۱. برای تفصیل این نگره، رک: حسن عابدینی، صدسال داستان‌نویسی در ایران، تهران، نشر تندر چاپ اول ۱۳۶۶، از ۳۳ به بعد.
۲. منظور کتابهایی است پیرامون شخصیت و اندیشه نامبردگان باعنوان فرار از مدرسه، تهران، امیرکبیر ۱۳۶، پیرگنجه در جستجوی ناکجا آباد، تهران، انتشارات سخن ۱۳۷۲، پله پله تا ملاقات خدا، تهران، علمی ۱۳۷۰، از کوچه زندان، ج هفتم، تهران، ۱۳۷۱.
۳. نمونه را می‌توان افسانه‌های کتاب مردم و فردوسی، گردآوری زنده باد ابوالقاسم انجوی شیرازی (تهران، سروش ۱۳۵۵) را با مندرجات چهارمقاله نظامی عروضی، (به سعی و اهتمام محمدبن عبدالوهاب قزوینی، افسست چاپ لیدن، ص ۴۷ به بعد) و روایت‌های مونتاز شده مقدمه شاهنامه بایسنغری از این نگاه مقایسه کرد.